# قصه‌های «سرباز سربی و ملکه زنبورها»

مترجم: حبیبیان  
انتشارات دادجو  
تایپ، بازخوانی، بهینه‌سازی تصاویر و تنظیم آنلاین: آرشیو قصه و داستان ایپابفا

فهرست قصه ها:

- [سرباز سربی](#_سرباز_سربی)

- [ملکه زنبورها](#_ملکه_زنبورها)

به نام خدا

## سرباز سربی

پسری به نام جو آرزو داشت چند تا سرباز سربی کوچک داشته باشد و آن‌ها را به‌صف کرده، با آن‌ها بازی کند، درست مانند این‌که سرباز راستینه (واقعی) باشند.

چون او پسری خوب، مهربان و دوست‌داشتنی بود، پدربزرگش در جشن تولدش یک جعبه پر از سرباز سربی به او داد.

جو همین‌که سربازها را در دست خود دید بدو بدو رفت به اتاق خود در طبقه دوم ساختمان. دل او از شادی می‌تپید، چون آن سربازها که با کاغذهای سبز پیچیده شده بودند، در پوشاک سپاهی خود بسیار دل‌انگیز بودند؛ اما یکی از آن‌ها، لنگ بود: او یک پا داشت.

جو بازیچه‌های فراوان داشت: یک اتومبیل سرخ، یک آسیاب بادی و مردی که کلاه به سر داشت و یک بالرین مومی که دامن چین‌دار کاغذی پوشیده بود؛ اما او اینک سربازهای خود را بیشتر از این بازیچه‌ها دوست داشت و سراسر روز با آن‌ها بازی می‌کرد و آن‌ها را وامی‌داشت رژه بروند و بجنگند؛ اما روزی، باد تندی پرده‌ها را پس زد و آن سرباز سربی لنگ را پرت کرد به خیابان.

جو بدو رفت تا آن را پیدا کند؛ اما سرباز افتاده بود روی یک تپه شن و توی آن فرو رفته بود.

جو برزخ شد و رفت به اتاق خودش. در اتاق تنها کسی که با جو در گم‌شدن این سرباز لنگ همدردی می‌کرد همان بالرین مومی بود. بالرین مومی به‌راستی او را از دست داده بود.

در خیابان، چند تا بچه هنگام شن‌بازی آن سرباز سربی را پیدا کردند؛ اما تا دیدند یک‌پا دارد اخم کردند و آن را انداختند توی رودخانه.

روی آن آب روان یک قایق کاغذی درحرکت بود و سرباز سربی افتاد توی آن قایق. سرباز همین‌که خود را در قایق دید بسیار خوشحال شد. شاید در یک جزیره دورافتاده از قایق پیاده می‌شد و کسی او را برمی‌داشت و به خانه می‌برد.

او باغم و پریشانی درباره خانه فکر می‌کرد و می‌گفت: «آه، کاش می‌توانستم به خانه بروم!» و آنگاه به یاد آن بالرین مومی افتاد که با چشمان درشت خود به او نگاه می‌کرد.

قایق کاغذی در رودخانه می‌رفت تا رسید به دریا. در آنجا توفان درگرفت و قایق واژگون شد و سرباز سربی افتاد توی آب و رفت ته دریا. ماهی‌ها از ریزودرشت تا چشمشان افتاد به آن چیز شگفت‌انگیز و درخشان ترسیدند. آن‌ها هیچ‌کدام نمی‌دانستند که آن چیست. آنگاه رفتند پیش بزرگ‌ترِ ماهی‌ها تا از او بپرسند.

بزرگ‌ترِ ماهی‌ها برای این چیستان هیچ پاسخی نداشت؛ اما نمی‌خواست به ماهی‌های کوچک بگوید؛ و برای این‌که خودش را از این گرفتاری برهاند، دهانش را باز کرد و سرباز بیچاره را خورد.

سرباز سربی در شکم آن ماهی بزرگ پیش خود گفت: «چه جاهایی که باید ببینم!» و پس‌ازآن به یاد آن بالرین مومی قشنگ افتاد.

همان روز یک ماهیگیر تورش را به دریا انداخت. در میان ماهی‌های فراوانی که ماهیگیر گرفته بود آن ماهی بزرگ هم بود. او ماهی‌ها را به بازار برد و فروخت. زنی که آن ماهی بزرگ را خرید خانه‌دار بود و همین‌که شکم ماهی را با یک کارد بزرگ چاک داد با شگفتی فراوان سرباز سربی را توی شکم ماهی دید.

آن زن با صدای بلند گفت: «آه، این درست مثل سربازهای سربی جو است!»

زن، سرباز سربی را خوب شست و گذاشت روی میز و رفت تا جو را صدا کند. جو وقتی‌که چشمش به آن سرباز سربی افتاد، سربازی که گم کرده بود، به‌سختی باورش شد که این همان سرباز لنگ است.

او شادمانه فریاد کرد: «بابا! مامان! بیایید سرباز لنگم را ببینید!»

پدر و مادر جو هم به‌اندازه خود او در شگفت بودند و قبول داشتند که آدم به‌سختی باورش می‌شود که سرباز گمشده این‌جوری به خانه برگردد.

جو بار دیگر سرباز لنگ را برد به اتاقش، همان‌جایی که بازیچه‌های دیگر او بودند. در آنجا آن ماشین سرخ، آسیاب بادی، مرد کلاه به سر و آن بالرین مومی بودند.

تا جو از اتاق بیرون رفت، سرباز سربی و آن بالرین، دوستانه به هم نگاه کردند. آن‌ها می‌خواستند باهم حرف بزنند، آن‌ها چیزهای بسیاری برای گفتن داشتند، اما هر دو می‌دانستند که بازیچه‌ها فقط در نیم‌های شب زنده می‌شوند.

وقتی‌که زنگ ساعت دوازده شب به صدا در آمد، بازی آن‌ها آغاز شد. ماشین سرخ دور اتاق راه افتاد، آسیاب بادی به چرخش درآمد و آن مرد کلاهش را از سر برداشت و به‌آرامی خم شد. سرباز سربی با همان یک پای خود لی‌لی کرد و رفت به‌طرف بالرین مومی و بالرین با چشمان سیاه و درشت خود به او نگاه کرد و خندید.

آن‌ها دست همدیگر را گرفته و به چشمان همدیگر خیره شده می‌خندیدند. سرباز چوبی سرگذشت خود را برای بالرین مومی بازگو کرد. هنگامی‌که داستان سرباز به پایان رسید دید که اشک شور و شادی در چشمان بالرین حلقه زده است.

درحالی‌که آن دو باهم گفت‌وگو می‌کردند، بازیچه‌های دیگر بازگشت سرباز را جشن گرفته بودند. آنگاه، فرمانده سرباز به او یک نشان دلاوری داد. سرباز سربی و بالرین مومی عاشقانه به هم نگاه کردند و لبخند زدند.

------------------------------------------------------------------------------------

## ملکه زنبورها

روزی، روزگاری، سه امیرزاده بودند. دو برادر بزرگ‌تر، خوشبخت و بی درد و غم، بر آن شدند که جهانگردی کنند. آن‌ها از پدر خود خواستند که به آن‌ها پول و اجازه بدهد. این دو برادر چون بسیار ولنگار و تنبل بودند ولگردی کردند و به‌زودی پولشان تمام شد و با بدبختی دست‌به‌گریبان شدند.

چون خبر بدبختی و درماندگی آن دو برادر به خانواده‌شان رسید، برادر کوچک که پسری کوشا و دوراندیش بود، برای کمک و آوردن آن‌ها روانه شد؛ اما برادران بزرگ‌تر وقتی او را دیدند به گذشت و فداکاری او خندیدند.

سه برادر باهم به راه افتادند و هنگامی‌که از کنار یک لانه مورچه رد می‌شدند، برادر بزرگ‌تر گفت که آن را ویران کنند؛ اما برادر کوچک‌تر که از ویران کردن لانه مورچه‌ها خوشش نمی‌آمد نگذاشت این کار را بکنند. آن‌ها برای پرهیز از جنگ‌ودعوا، هر کاری که برادر کوچک می‌گفت می‌کردند.

پس از چندی رسیدند به آبگیری که مرغابی‌های بسیاری در آن شنا می‌کردند. برادر میانی پیشنهاد کرد که مرغابی‌ها را بگیرند و کباب کنند و بخورند، اما باز برادر کوچک‌تر نگذاشت این کار را بکنند. او گفت: «این مرغابی‌ها گناه دارند، بگذارید شنا کنند و خوش باشند.»

باری، سه برادری که باهم جور نبودند، رفتند و رفتند تا رسیدند به یک جنگل. در آنجا، پای درخت پرشاخ و برگی نشستند تا کمی بیاسایند.

برادر بزرگ‌تر گفت: «توی این درخت زنبورعسل هست. ببینید عسل چه جوری می‌ریزد. بیایید زیر درخت آتش کنیم تا زنبورها بمیرند و ما عسل‌ها را بگیریم بخوریم.»

برادر کوچک گفت: «زنبورها را به حال خود بگذارید و به راه خودمان برویم تا ببینیم چه می‌شود.»

آن‌ها از تنبلی حرفی نزدند و راه افتادند تا رسیدند به یک کاخ زیبا. هر سه رفتند دم در کاخ. در آنجا همه‌چیز خاموش و آرام بود. آن‌ها به همه‌جا سر زدند و کسی را ندیدند؛ اما در یکی از حیاط‌های کاخ چند تا اسب مرمری دیدند. آن‌ها از دیدن اسب‌های مرمری ماتشان برده بود. سرانجام، رسیدند به یک اتاق دربسته. برادر بزرگ‌تر که بلندتر بود از یک روزنه، توی اتاق را نگاه کرد و دید یک پیرمرد، پشت یک میز زیبا با هفت‌رنگ خوراکی، نشسته است. آن‌ها در زدند و پیرمرد در را باز کرد و آن‌ها نشستند با او سرگرم خوردن شدند.

فردای آن روز، پیرمرد برادر بزرگ را صدا کرد و تابلویی به او نشان داد که روی آن نوشته بود: «هزار مرواریدِ دختر امیر در جنگل پنهان شده است. باید آن‌ها را پیدا کنند، اما اگر یکی از آن‌ها کم باشد، هرکس هنگام غروب آفتاب به آن‌ها نگاه کند به شکل مجسمه درمی‌آید.»

برادر بزرگ برانگیخته شد و راه افتاد و رفت به جنگل تا آن مرواریدها را پیدا کند؛ اما او تا غروب آفتاب همه‌اش ده تا مروارید پیدا کرد و خودش نیز به شکل مجسمه مرمری درآمد. برادر دومی هم به همین سرنوشت دچار شد. آنگاه برادر کوچک به این کار پرخطر دست زد؛ اما مورچه‌هایی که او از ویرانی لانه‌شان جلوگیری کرده بود به یاری او شتافتند و پیش از فرونشستن آفتاب آن هزارتا مروارید را پیدا کردند.

سپس پیرمرد تابلوی دیگری به او نشان داد و گفت: «کلید اتاق دختر امیرِ این کاخ، ته این آبگیر است.»

در اینجا، اردک‌هایی که او نجاتشان داده بود به کمک او آمدند و کلید را از ته آبگیر درآوردند و به او دادند.

پیرمرد بار دیگر تابلوی آورد که روی آن نوشته بود: «امیر سه تا دختر دارد. اگر گفتید کدام‌یک جوان‌تر است؟»

و ناگهان، سه دختر که انگار سه‌قلو بودند در برابر آن پسر جوان پدیدار شدند. گفتن این‌که کدامشان جوان‌تر است، ممکن نبود. پس‌ازآن، ملکه زنبورها که پسر جوان لانه‌اش را نجات داده بود پیدا شد و به او کمک کرد و جوان توانست پاسخ لازم را بدهد.

جادوی کاخ شکسته شد و جوان‌ترین دخترها با آن پسر عروسی کرد و آن‌ها سال‌های سال با شادکامی زندگی کردند.

پایان